

بچه ای نزد استاد معرفت رفت و گفت: "مادرم قصد دارد برای راضی ساختن خدای معبد و به خاطر محبتی که به کاهن معبد دارد، خواهر کوچکم را قربانی کند. لطفا خواهر بی گناهم را نجات دهید".

استاد سراسیمه به سراغ زن رفت و با حیرت دید که زن دست و پای دختر خرد سالش را بسته و در مقابل در معبد قصد دارد با چاقو سر دختر را ببرد.

جمعیت زیادی زن بخت برگشته را دوره کرده بودند و کاهن معبد نیز با غرور و خونسردی روی سنگ بزرگی کنار در معبد نشسته و شاهد ماجرا بود.

استاد به سراغ زن رفت و دید که زن به شدت دخترش را دوست دارد و چندین بار او را در آغوش می گیرد و می بوسد. اما در عین حال می خواهد کودکش را بکشد. تا بت اعظم معبد او را ببخشد و برکت و فراوانی را به زندگی او ارزانی دارد.

استاد از زن پرسید که چرا دخترش را قربانی می کند. زن پاسخ داد که کاهن معبد گفته است که باید عزیزترین پاره وجود خود را قربانی کند، تا بت اعظم او را ببخشد و به زندگی اش برکت جاودانه ارزانی دارد.

استاد تبسمی کرد و گفت: "اما این دختر که عزیزترین بخش وجود تو نیست. چون تصمیم به هلاکش گرفته ای! عزیزترین بخش زندگی تو همین کاهن معبد است که به خاطر حرف او تصمیم گرفته ای دختر نازنین ات را بکشی. بت اعظم که احمق نیست. او به تو گفته است که باید عزیزترین بخش زندگی ات را از بین ببری و اگر تو اشتباهی به جای کاهن، دخترت را قربانی کنی، هیچ اتفاقی نمی افتد و شاید به خاطر سرپیچی از دستور بت اعظم بلا و بدبختی هم گریبانانت را بگیرد!"

زن لختی مکث کرد. دست و پای دخترک را باز کرد. او را در آغوش گرفت و آنگاه در حالی که چاقو را محکم در دست گرفته بود، به سمت پله سنگی معبد دوید. اما هیچ اثری از کاهن معبد نبود!

می گویند از آن روز به بعد دیگر کسی کاهن معبد را در آن اطراف ندید!!

پی نوشت:

هیچ چیز ویرانگرتر از این نیست که متوجه شویم کسی که به آن اعتماد داشته ایم، عمری فریبمان داده است... در جهان تنها یک فضیلت وجود دارد و آن آگاهی و خرد است. و تنها یک گناه و آن جهل و نادانیست. (عارف بزرگ- مولانا)